

①



مغل دختر تہی باغہ
سر زلفا پر زاغہ
میان دختر اطاقہ
بیانازک مغل من
بیباخر من گل من

افسانہ مغل دختر



این افسانہ نخست در مجلہ «فرہنگ مردم»، شماره سوم
سال ۱۳۶۳ هجری انتشار یافت



2



لوئیسند : دالته علام حمیدر "یعین"

افسانه مغل دختر و عرب بچه یکی از افسانه‌های عامیانه کشور ماست که در اکثر ولایات کشور به لهجه‌های گوناگون، زبان زد مردم در محافل و مجالس می‌باشد. در ولایت هرات نیز، این افسانه ریشه کهنی داشته و افسانه گویان در شب‌های زمستان برای شنونده‌گان خود با تفاوت‌های جزئی بیان میکنند. چون بیشتر کلمه‌هایی که در سرودها به کار رفته به زبان گفتاری مردم هرات است، لذا حدس زده میشود که جای پیدایش آن، ولایت هرات بوده و از آنجا به مناطق و نواحی دیگر گسترش یافته باشد.

تا آنجا که نگارنده آگاهی دارد، تا کنون افسانه مغل دختر و عرب بچه به گونه مکمل در کشور ما به چاپ نرسیده است، از اینرو لازم است تا این افسانه به همان شکل و گونه مکمل آن به نگارش درآید تا باشد که به اصل موضوع افسانه روشنی بیشتری انداخته شود. افسانه یادشده از آنجا آغاز میشود که پادشاه مغل به خواستگاری خواهر پادشاه عرب می‌آید و چون پادشاه عرب خواهرش را به وی نمی‌دهد، لذا در بین‌شان جنگ‌هایی صورت گرفته و سرانجام پادشاه مغل پیروز می‌گردد و دختر را با خود به شهرش برده و با وی ازدواج میکند. از نتیجه ازدواج پادشاه مغل و دختر عرب، دختری زیباروی تولد میشود که بعدها پسر پادشاه عرب عاشق وی شده و به خاطر به دست آوردن محبوبش تمام پادشاهی را ترک گفته و با رقیبان خود مبارزه میکند...

گوینده این افسانه شخصی است به نام نبی گادیوان که امروز در حدود ۶۵ سال سن دارد و یکی از جمله خواننده گان شوقی و قصه گویان مشهور هرات است. چون افسانه به زبان محلی هرات گفته شده، از اینرو کوشش به عمل آمده است تا تمام کلمه ها و واژه های محلی در آن حفظ گردد و برای سهولت خواننده گان، در پایان هر صفحه، کلمه های محلی توضیح و معنا شده است.^(۱)



نبی گادیوان افسانه اش را اینگونه آغاز میکند:

دست بر زلفش زدم شب بود و چشمش مست خواب
در بسفل تنگش گرفتم تا برآمد آفتاب
گفتمش خورشید سر زرد ماه من بیدار شو
گفت تا من برونخیزم کسی برآید آفتاب

گفت: اسلام و علیکم ای دل افروز من، بهار رخت صبح نوروز من، قسم میخورم بنده بعد از سلام زیاد به جان تو ای دلبر خوش کلام، که اگر خاک سازد فلک پیکرم ز عشقت اگر بگذرم کافرم. گفت: طوطی صفت همه شب خواب ندارم، من بیمار توام، شربت اناب ندارم، در پشت کتابت هر کسی نام نویسد، اما من دیوانه عشق توام، نام ندارم.
گفت: ای بچه بدان و آگاه باش و دانا باش که به زیر نیم کاسه، گاو سیدی هم پیدا میشه.
گفت: پیر زنی داشتیم، به سن هفتاد سال بود، مگلار^(۲) دنبال میکرد و از همه گی دنبال بود.

۱- باید یادآور شد که در نوشتن این افسانه، سعی شده است تا به همان گونه ای که راوی آن روایت کرده ثبت و به نگارش درآید. محل ثبت: هرات، جاده محیس، منزل الحاج محمد عمر سروستانی، به روایت شیر آغا فرزند شیخ نور محمد از قریه سروستان مربوط به ولسوالی انجیل ولایت هرات.

۲- مگلار: مگل ها را، در زبان گفتاری هرات همیشه (ار) به عوض (ها) به حیث نشانه جمع به کار برده میشود. مگل به معنی بقیه است.

در نشان پیرگاو، پشت کمرش قودال بود، کلاغا^(۱) خش خش میکرد و عکرها را سوار بود. سی خروار نمک به پشت گاو ما هموار بود، سی سیر گاه را میخورد، هنوز پیره گاو به ناهاز^(۲) بود. از بسکه پیره گاو چاق بود، گوشت به موی چینک نداشت و روغنا مالا مال^(۳) بود. اما بیاون^(۴) هی، بیاون طی، سنگ سلامت، ناخن ملامت، می زد و می آمد. خرخر^(۵) دستاس، جرجر کرباس، تلخی تمباکو، شیرینی خرما، پهنی آسمون، درازی ریسمون. گفت: به برج های قطار قطار، به کنگره های حصار حصار، پدر موش موشله^(۶) میکرد، مادر موش توته^(۷) میکرد و جوجه موشک روده^(۸) میکرد، کیک صرافی میکرد، پشه خیاطی میکرد و گرگ خراتی میکرد.

گفت: رفتم به حوض کرباس^(۹)، به خانه ملا عباس، خوردم نان ماست، امشو دروغ گفتن نوبت ماست. گفت: پادشاهی بود در یمن، دختر خود داد به من، من شدم داماد او، او شد خسر من. گفت: رفتم به سیستان، پدرنالت دختر خود از مه پس ایستاند.

گفت چند چیز است که می آرد بار	نسارنج و تسرنج و بهی و انار
گفت چند چیز است که نمی آرد بار	بید و پده و سرو و سفیدار

۱- کلاغا: کلاغها، پرنده های سیاه، زاغ.

۲- ناهاز: در اینجا به معنی گرسنه.

۳- مالا مال: پر.

۴- بیاون: بیابان، دشت.

۵- خرخر: نوعی صوت، آواز.

۶- موشله: چرخ کوچکی که به آن تار پیچند.

۷- توته: نیچه که تار را بر آن پیچند.

۸- روده: خراب کردن، بهم پیچاندن و گره انداختن تار.

۹- حوض کرباس: نام قریه ای است در سمت غرب هرات، مربوط به ولسوالی انجیل ولایت

گفت چند چیز است به نزد گوشه^(۱)
گفت چند چیز است که مرد را میکند رنجور
گفت چند چیز است که مرد را میکند نارو
گفت چند چیز است به نزد بنگی
گفت چند چیز است به نزد گدا
گفت چند چیز است که دل را میکند بیمار
گفت چند چیز است که دل را میکند رشید
گفت چند چیز است که نمی آرد بار
گفت هر وعده که میل چلم کردی
گفت سختی میرود زمن کن گوش
سر هر باغ را تسوی غنچه
پستیر^(۲) گرم و آب چشمه
آب آفتابه و گسرد انگسور
کل کردن و پل کردن و کافر تو درو
کشمش سبز و نقل فرنگی
کچکول گدایی و نان در سرا
کاوکاو سنگ، عرعر خر و جرت و فرت^(۳) قرضدار
گوشت شیشک، محبوب خوب و سایه بید
در سایه زلف یار تنباکو به کار
چهجه زن که زود زود چلم بسیار
اگه عقل داری زود بکن خصاموش
سر هر گنج را تسوی سرپوش

گفت: اما سال و ماه تنگ و ننگ آماد و تنبان شتر به پای کره خر تنک آماد. عکه میگفت، زاغچه میگفت، گوساله در قفس، پیش نیایی که تو را شاخ میزند. اما راویان اخبار و ناقلان آثار و محدثان شیرین گفتار، چنین روایت کردند که در ایام قدیم یک پادشاهی بود که او را پادشاه عرب میگفتند. خواهر صاحب صورت و صاحب جمالی داشت به نام صنم بی بی و یک قصر تنهایی داشت که چهل دخترخانه به خدمت آن بودند. روزی از روزها صنم بی بی روی خود را به دخترخانه ها کرد و گفت که برخیزید و عکس های خود را بگیرید که من عکس های شما را تماشا کنم. دخترخانه ها برخاستند و در پشت پرده رفتند و عکس های خود را گرفتند و آوردند و به سر زانوی بی بی خود بگذاشتند و او عکس ها را تماشا میکرد.

۱- گوشه: گرسنه.

۲- پستیر: فطیر، نان.

۳- جرت و فرت: گپ زیاد و بی فایده که از روی خشم گفته شود.

یک روز دخترخانه‌ها گفتند که ای بی‌بی چی، میشه که شما هم عکس‌های خود را بگیرید و ما هم تماشا کنیم؟ دختر از جای خود برخاست و در پی پرده رفت و عکس‌های خود را بگرفت و به دست دخترخانه‌ها داد و آنها عکس او را تماشا می‌کردند و سپس به سر زانوی بی‌بی خود بگذاشتند. بکرون^۱ باد گرد پیچ کرد و عکس دختر را در هوا قیل کرد^۲ و در مابین راه در جلو یک سوداگرباشی پرتو کرد^۳. سوداگرباشی که عکس را دید از اسب خود پیاده گشت و عکس را برداشت و دید که عکس خواهر پادشاه عرب است. عکس را در جیب خود قایم کرد و اسب خود را سوار شد و سر در بیابان نهاد و مشقت و خواری می‌کشید و می‌رفت تا رسید به شهر پادشاه مغل.

سوداگرباشی شتران را بر شترخانه برد و مال‌های خود را به اطاق‌ها جای‌به‌جای نمود که یک بار نقری از طرف پادشاه مغل آمد و گفت که ای سوداگرباشی، برخیز که تو را پادشاه به خواسته است.

سوداگرباشی از جای خود حرکت کرد و در حضور پادشاه مغل آمد و دست به سینه کورنش کرد و خود را به خاک انداخت و گفت: ای پادشاه قیله عالم! چه می‌خواستی؟ پادشاه مغل گفت که در شهر ما سد^۴ است که هر سوداگری که به شهر ما بیاید به ما چیزی تحفه میدهد. و حالا تو برای ما چی آوردی؟ سوداگرباشی گفت: ای قیله عالم، من چیزی ندارم که لایق پادشاه باشد. این مال من و این شما. هر چه میخواهید به دست خود بگیرید. پادشاه گفت: هر چه که میدهی باید به دست خود بدهی.

سوداگرباشی به فکر فرو رفت که یک مرتبه یاد آن از عکس آمد. عکس را از بغل خود کشید و به پادشاه داد و گفت که برگ سبز است و تحفه درویش. عکس را که پادشاه دید به یک دل نه، به صد دل به آن عاشق شد. پادشاه گفت که ای سوداگرباشی! گفت بلی. گفت:

۱- بکرون: یک مرتبه، یک دفعه.

۲- قیل کرد: بالا کرد، بلند کرد.

۳- پرتو کرد: پرتاب کرد، انداخت.

۴- سد: معمول، مروج، رسم و رواج.

عکس را به من دادی، باید صاحب آن را به من پیدا کنی و بیاوری. سوداگر باشی گفت که ای قیله عالم! این عکس خواهر پادشاه عرب است. امروز تو پادشاهی، سپاه داری، لشکر داری، زور و قوت داری. میتوانی خواهر او را بگیری.

پادشاه با خود گفت که راست میگه. وزیر خود را طلب کرد و گفت که ای وزیر! سپاه و لشکر را جمع کن که به شهر پادشاه عرب میرویم. وزیر فوری طبل چین را طلب کرد و سپاه و لشکر را جمع کرد و راه شهر عرب را در پیش گرفتند و خواری و مشقت می کشیدند و می رفتند. مدت چند شبانه روز راه رفتند تا به نزدیک شهر پادشاه عرب رسیدند.

در شهر پادشاه عرب دیده بان‌ها بر سر دروازه‌ها نشسته بودند و راه را نگاه میکردند، دیدند که از طرف قیله زمین گرد و خاک در هوا بالا شده و لشکر زیادی به طرف شهر می آید. دیده بان‌ها دویده نزد شاه آمدند و او را خبر کردند و گفتند که ای پادشاه، بدان و آگاه باش که از طرف قیله زمین یک سپاه گرانی می آید. پادشاه امر کرد که بروید دروازه‌ها را بسته کنید و خندق‌ها را آب کنید. خدمتی‌ها دویده رفتند و دروازه‌ها را بسته کرده و خندق‌ها را آب کردند. سپاه و لشکر مغل به مثل مور و ملخ گرداگرد شهر را بگرفتند و تجیرهای خود را بریا کردند. پادشاه مغل نامه نوشت برای پادشاه عرب که ای پادشاه عرب، بدان و آگاه باش که منم پادشاه مغل و به خواستگاری خواهر تو آمدم. اگر به رضا و رغبت میدی، خوب تا خوب و اگر نمیدی تا خاک شهر تو را به توبره نکشم نمیرم.

پادشاه عرب که نامه را خواند، تمام لشکر و سپاه را طلب کرد و گفت که ای برادران! شما چه می‌گویید؟ لشکر و سپاه گفتند که ما هستیم عرب و او هست مغل. ما خوش نیستیم که دختر را مغلان ببرند. تا یک چکه خون داشته باشیم، در رکاب تو می‌دهیم. پادشاه عرب که این گپ را شنید، بسیار خوش شد و امر کرد که دروازه‌های شهر را باز کنند و خندق‌ها را خشک سازند. دروازه‌ها را باز کردند و خندق‌ها را خشک ساختند. میدان‌های جنگ را آراسته کردند... چند شب و چند روز جنگ و مقدمه بود و از کشته، پشته ساختند و خون به مثل آب به هر طرف روان بود. تا آخر لشکر و سپاه عرب شکست خورد و روی به گریز نهاد.

خواهر پادشاه عرب که به دم-کلکین خانهٔ خود نشسته بود و جنگ را تماشا میکرد، با خود گفت که ای دل غافل! برادرم کشته میشود. بهتر همینه که خودم برخیزم و بروم. فوری چادر را به سر کرد و آمد پیش پادشاه مغل و گفت که ای پادشاه مغل! از یک چکه خون برادرم چی میشوی؟ اگر پادشاهی میخواهی، پادشاهی. اگر دولت میخواهی، دولت. پادشاه مغل گفت که من نه پادشاهی میخواهم و نه هم دولت، فقط تو را به کار دارم. دختر گفت: جلو شویم که برویم. فوری دختر را به کجاوه سوار کردند و طبل بازگشتن را زدند و پس گشتند تا رسیدند به شهر خود. پادشاه مغل قاضی و مفتی را طلبید و دختر را به خود نکاح کرد و قصر باصفا به او بساخت. دختر از پادشاه حامله دار شد و پس از آنکه نه ماه و نه روز و نه دقیقه و نه ثانیه سپری شد خداوند برای وی دختری عطا کرد. دختر یک روزه شد و دوروزه شد و دوساله شد تا رسید به سن دوازده ساله گی.

یک شب که پادشاه مغل به قصر خود آمد دخترش گفت که ای بابا! گفت بلی. گفت باید به مثل قصر خود برای من هم یک قصر بسازی. پادشاه قبول کرد. صبح وقت نقشه کشی ها را طلبید تا برای دخترش قصر ساختند. قصر که تکمیل شد، پادشاه به دختر خود گفت که قصر تو را بساختم. دختر در قصر آمد و دید که تمام مأكولات زنده گی که به کار است، در قصر موجود است.

دختر مغل با چهل دخترخانه در قصر جای گرفت و هر روز جمعه دیره (دایره) را می گرفت و دیره زده و رقصیده در باغ گردش میکرد. چند وقت که سپری شد آوازهٔ مقبولی دختر به تمام دولت ها و ولایات پخش گردید و از هر طرف که شهزاده ها خبر می شدند با دولت و دازایی بی اندازه به خواستگاری دختر می آمدند و از دم قصر تا دم باغ دورخه صف می کشیدند و منتظر بودند تا دختر را از نزدیک ببینند.

خبر از اینها بگذار و از مغل دختر بشنو که یک روز در قصر خود نشسته بود، روی خود را به کنیزان کرد و گفت: برخیزید و عکس های خود را بگیرید که عکس های شما را تماشا کنم. کنیزان برخاستند و عکس های خود را بگرفتند و به دختر دادند و او عکس ها را تماشا

کرد. دخترخانه‌ها گفتند که ای بی‌بی، چه میشه که شما هم عکسهای خود را بگیرید که ما هم تماشا کنیم؟ دختر عکس‌های خود را گرفت و در دست کنیزان داد و آنها تماشا کردند. در این وقت بود که باد عکس دختر را حرکت داد و در کوهی انداخت. از کجا که بابه پیرمردی در کوه هیزم می‌زد و چشم آن به عکس افتاد. بابه پیرمرد از خر پیاده شد و عکس را برداشت و تماشا کرد که یکرون تیر عشق مغل دختر در صدفک سینه او خورد و از پشت آن بدر گردید. پیرمرد خر و تو^(۱) را رها کرد و گفت هو یا منهو و در کوه بالا شد و هر وقت که گوشه‌گی بر او غلبه می‌کرد، عکس را از بغل می‌کشید و تماشا میکرد و تا یک هفته میل آن به غذا نمی‌شد.

پیرمرد را در کوه در گردش بگذار و چند کلمه از پادشاه عرب گوش کن. یک روز پادشاه به وزیر خود گفت که ای وزیر! گفت بلی. گفت زود لشکر و سپاه را جمع کن که به شکار می‌رویم. فوری لشکر و سپاه آماده شد، به شکارگاه آمدند و تجیرهای خود را برپا ساختند. در وقت شکار چشم پادشاه در بغل کوه به بابه پیرمرد افتاد. او را طلب کرد و از او پرسید که تو کی هستی و اینجا چی میکنی؟ پیرمرد گفت که من آدمی هستم، شیر خام خوردم و همه جا میگردم.

پادشاه گفت: در این کوه که تنها میگردی، بی‌مطلب نیستی. و بعد امر کرد تا پیرمرد را بپالند. چون پالیدند عکس را از جیب او بیرون کردند و به دست پادشاه دادند. پادشاه که عکس را دید، گفت: ای بابا! اگر همین عکس را به من بدهی یک جفت گاوزمین^(۲) برای تو بخشش میدهم. پیرمرد گفت که اگر تمام عالم را به من بدهی، عکس را نمی‌دهم. پادشاه به خشم آمد و خود را معرفی کرد. پیرمرد که گپ را فهمید، عکس را به پادشاه داد. پادشاه به قصر خویش آمده و عکس را تماشا می‌کرد که یک مرتبه پسرش از در درآمد و عکس را از پدرش گرفت و به یک دل نه بلکه به صد دل به آن عاشق شد.

۱- تو: ریسمان، تناب.

۲- یک جفت گاوزمین: معادل صد جریب زمین زراعتی است.

عرب بچه به پدرش گفت که ای بابا! باید صاحب این عکس را به من بدهی. پادشاه گفت که من صاحب عکس را نمی‌شناسم. عرب بچه گفت که برایم اجازه بده تا من صاحب عکس را پیدا کنم. پادشاه گفت که اختیار داری.

عرب بچه به طویلهٔ اسب‌ها رفت و اسب خوبی را انتخاب نمود و خورجینی را برداشت و پای در رکاب اسب گذاشت و خدای را به بگانه‌گی یاد کرد و راه قبله زمین را در پیش گرفت و خواری و مشقت می‌کشید و می‌رفت تا آنکه اسب او از پای درآمد و دست و پای عرب بچه نیز از گوشنه‌گی و تشنه‌گی به لرزه آمد و قوت زنده‌گی از جان او رفت.

عرب بچه با خود گفت که ای دل غافل! بهتر است که به سر بلندی بالا شوی، بلکه کدام آبادانی پیدا شود. به سد خواری و زحمت به سر کوه بالا شد و هر چند که تماشا کرد، هیچگونه آبادانی ندید. چون قدرت پایین شدن را نداشت، مجبور شد و خورجین را بر سر دل خود بسته کرد و خود را از سر کوه رها ساخت و در مابین جر^(۱) بی‌هوش بیفتاد. از قضای فلکی چپونی^(۲) رمه را از آن سو می‌آورد و چشم آن که در مابین جر افتاد، دید که یک چیزی سفید می‌زند. دویده آمد و دید که جوانی در مابین جر افتیده و خورجینی در سر دل آن بسته است. چپون دست خود را به خورجین زد. دید که همه لعل و جواهرات است. چپون با خود گفت که یک تیاق^(۳) چپونی در سر آن می‌زنم و نفس آن را خلاص کرده و خورجین را با خود گرفته و می‌روم. تیاق را بلند کرد که بزند که بکرون رحم خدای بر دل آن افتاد و با خود گفت که ای دل غافل! به خاطر دو قران حیفهٔ دنیایی نباید یک جوانی را بکشی.

فوری عرب بچه را در شانهٔ خود گرفته و نزد مادر خود آمد و گفت که ای ننه! مادرش گفت: جان ننه. گفت: هر دوستی و مهربانی که داری به حق همین برادر من بکن. پیرزال

۱- جر: ژرفی. کنار راه، چغری.

۲- چپونی: چوپان.

۳- تیاق: چوب راست که سر آن کتوله باشد.

فوراً چیزی را آهاره مال^(۱) کرد و در حلق آن ریخت. بوی طعام که در کواره^(۲) عرب بچه رسید، برخاست و در جای خود نشست و شکمش را سیر کرد. پیرزال به عرب بچه گفت که ای مادر! برادرت به من تأکید کرد که هر چه خواسته باشی برایت بیاورم. حالی چه به کار داری؟ عرب بچه گفت: ای مادر، به همی عکس عاشقم. اگر صاحب آن را به من نشان بدی، خوب میشه. پیرزال گفت که مه زن هستم در خانه، چه میدانم که صاحب عکس کیه؟ برادر تو در کوهها و ملکها زیاد گشته، شاید که او خبر داشته باشه.

عرب بچه که این گپ را شنید، فوری لباس شاهانه را کشید و دست لباس چپونی به بر خود کرد و پیش چپون آمد. عرب بچه به چپون گفت که ای لالا! گفت: جان لالا. گفت: اگر صاحب همین عکس را به من نشان بدی، خوب میشه. چوپان که عکس را دید، گفت: صاحب این عکس همینجاست و آن قصر از صاحب عکس است و از مغل دختر است. عرب بچه که این گپ را فهمید، بسیار خوش شد. فوراً شکنیه گوسفند را گرفت و سر چشمه آورد و پاک شستشوی داد و چپه کرد و بر سر خود کشید و دستارش را محکم بسته کرد و خود را به شکل کلی درآورد.

عرب بچه راه قصر مغل دختر را در پیش گرفت و دم دروازه قصر آمد و دید که تمام شهزادهها برای خود خانههایی از نی ساختند و منتظر برآمدن مغل دختر هستند. عرب بچه که این صحنه را تماشا کرد به فکر فرو رفت. در این وقت چشم آن به یک کچلی^(۳) افتاد که برای خود خانهیی از نی میسازد. عرب بچه با خود گفت که جای من هم در اطاق کچل است. نزد کچل آمد و گفت: اسلام و علیکم، مانده نباشی. کچل گفت: زنده باشی. عرب بچه گفت: مهمان میخواهی؟ گفت: می خواهم. عرب بچه به خانه نی کچل داخل شد و گفت: کدام خوردنی بیاور. کچل گفت که امشب چیزی ندارم، انشاءالله فردا شکمت را سیر می کنم. عرب بچه گفت که البت فردا قافله تو از کدام طرفی می آید. کچل گفت: همین

۱- آهاره مال: غذایی که از آرد سازند.

۲- کواره: شکم.

۳- کچل: کچپا، در اکثر افسانهها، کچل گره گشای تمام دشواریهاست.

جوانها و شهزاده‌ها را می‌بینی؟ گفت: بلی. گفت: فردا جمعه است و مغل دختر از قصر خود بیرون میشود که به باغ خود گردش کند. وقتی که چشم جوانها و شهزاده‌ها به مغل دختر بیفتد، همه گی بیهوش میشوند و دیگ‌های گوشت و پلو آنها می‌ماند و من می‌روم و هر چه خواسته باشی می‌آورم و شکمت را سیر میکنم.

عرب بچه شب را به گوشه‌گی به صبح رساند. سر صبح که آفتاب نیش زد، مغل دختر همراه چهل دخترخانه از قصر بیرون شد و دیره زده و رقصیده به باغ خود رفت. شهزاده‌ها که مغل دختر را دیدند، همه بیهوش افتادند. کچل روی خود را به عرب بچه کرد که زود برخیز که دیگ‌های گوشت و پلو را بیاوریم. عرب بچه برخاست و همراه کچل چند دیگ گوشت و پلو آورد و به خوردن مشغول شد.

عرب بچه که چند لقمه خورد، روی خود را به کچل کرد و گفت: بیا که همراه تو به باغ مغل دختر برویم. عرب بچه همراه کچل به پشت باغ مغل دختر آمدند. عرب بچه دید که مغل دختر بالای چپرکت نشسته و چهل دخترخانه در کنار آن بازی میکنند. دل عرب بچه در جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر تهی باغه	سر زلفا پر زاغه
میان دخترا طاقه	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرمن گل من

عرب بچه که بیت‌ها را بگفت، یکرون نظر مغل دختر به او افتاد و دید که کنلی در سر دیوار باغ نشسته و بیت می‌خواند. دختر روی خود را به کنیزان کرد و گفت: برخیزید و آن کل را نزد من بیارید. عرب بچه خود را از سر دیوار باغ پایین انداخت و آن طرف تر ایستاد شد و باز دل آن به جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر هیکل دار	تکیه کرده بر آن دیوار
عرب را می‌گه بیتل مسال	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرمن گل من

عرب بچه که بیت‌ها را بگفت، باز نظر مغل دختر به او افتاد و امر کرد که او را بیاورید.
عرب بچه دورتر رفت و باز دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر حکم کرده	که چل دره روون کرده
به جون عرب ندول ^۱ کرده	بسیا نساژک مسفل من
بسیا نساژک مسفل من	بسیا خسرمن گل من

مغل دختر که بیت‌ها را شنید، با خود گفت که مادرم همیشه می‌گفت که عرب‌ها ماماخیل توست. نکته که این کل هم عرب باشه و از قومان مادرم باشد. کنیزان را گفت که او را صدا کنید. هر چند صدا کردند عرب بچه از جای خود حرکت نکرد. مغل دختر با دست خود به طرف عرب بچه اشاره کرد. عرب بچه دویده نزد مغل دختر آمد. مغل دختر به کنیزان گفت که این بیچاره بی‌نوا چیزی نخورده، برایش انگور بیاورید. عرب بچه که یک دانه انگور به دهن خود کرد، دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر گل گلی	میان بساخ انگوری
مغل دختر تو مسفولی	بسیا نساژک مسفل من
بسیا نساژک مسفل من	بسیا خسرمن گل من

عرب بچه که این بیت را بگفت، مغل دختر کنیزان را گفت که این بیچاره نان نخورده، برایش نان بیاورید. کنیزان دیگ پلو را آوردند، عرب بچه که یک لقمه برنج به دهن خود کرد، دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر الو داره	تهی دیگچه پلو داره
عرب بچه به خو داره	بسیا نساژک مسفل من
بسیا نساژک مسفل من	بسیا خسرمن گل من

مغل دختر که بیت‌ها را شنید، گفت که دیگ و کاسه را جمع کنید که اگر صدای خواندن به گوش پدرم برسد، یک موی به سرم نمی‌ماند. کنیزان دیگ و کاسه را جمع کردند و می‌خواستند بروند که بکرون دل عرب بچه به جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر حشر کرده	مرا از باغ بدر کرده
مگر میل دیگر کرده	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرم‌ن گل من

وقتی که مغل دختر بیت‌ها را شنید با خود گفت که حالی بهتر، من چه وقت به او دل دادم که باز میل دیگر کس کرده باشم. مغل دختر روی خود را به کنیزان کرد و گفت بیاید برویم که اینجا جای من و شما نیست. عرب بچه دید که دختر می‌خواهد برود، با خود گفت که ای دل غافل، حالا چاره بساز. به فکر فرو رفت که یک مرتبه فکری در کله‌اش راه یافت. فوری دل خود را محکم گرفت و شروع کرد به چیغ کشیدن که دلم درد میکند. مغل دختر که این صحنه را دید، زیاد پریشان شد و کنیزان را گفت که برایش دوا بیاورید که می‌آدا بمیرد. کنیزان قدری علف را جوش دادند و در حلق عرب بچه ریختانند. عرب بچه به جای خود نشست و دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر حبیبی مه	به درد دل طبیبی مه
خدا کرده نصیبی مه	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرم‌ن گل من

مغل دختر بعد از شنیدن بیت‌ها، همراه چهل دخترخانه به قصر خود رفت و به مادرش گفت: همیشه میگفتی که عرب‌ها با من قومی دارند. امروز یک کل بیت‌المالی به باغ من آمده و هر چه که می‌خواند در بارهٔ عریهاست. مادرش گفت که کجا رفت؟ مغل دختر گفت که به اطاق یک کچلی رفت. مادرش فوری نفر خدمت خود را صدا کرد و گفت که برو، نفری که در اطاق کچل است با خود بیاور. نفر خدمت دویده نزد عرب بچه آمد و پیغام بی‌بی‌اش را رساند.

عرب بچه وعده داد که فردا می آیم و پس از آن به خانه پیرزال آمد. لباس پادشاهانه را پوشید. صبح که آفتاب نیش زد و عالم روشن شد به قصر دختر آمد. به مجرد اینکه چشم عمه اش به عرب بچه افتاد او را شناخت و با او احوالپرسی چسبی کرد. در این وقت مغل دختر از پشت پرده بدر شد و حمایل ها که به گردن او بود به صدا درآمد. وقتیکه عرب بچه صدای حمایل را شنید، دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر زجا خیزه	حمایلا فرو ریزه
مگر خون عرب ریزه	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرمن گل من

مغل دختر که بیت ها را شنید، دست و پاچه شد و دست خود را دراز کرد و گوشه گلم را گرفت و تکان میداد. عرب بچه که این صحنه را دید، دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر تهی خانه	گلم با دست و میگلاله
عرب را کرده دیوانه	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرمن گل من

چشم مغل دختر که به عرب بچه افتاد، تیر عشق بچه به صدفک سینه آن خورد که از پشت آن بدر شد و به یک دل نه بلکه به صد دل به عرب بچه عاشق شد. مادر دختر که رموز فهم شد، عرب بچه را گفت که قانون پادشاه مغل همین است که هر کس چهل شتر دولت و پول به یک قد و یک قامت، به یک چهره و یک اندام و یک دندان تهیه کند، دخترش را به او میدهد. اگر تو هم عاشق دخترم هستی باید که همین کار را انجام دهی. عرب بچه از عمه اش پرسید که آیا تا به حال کدام شخص دیگری هم حاضر شده که این شرط را قبول کرده باشد؟ عمه اش گفت: بلی، یک نفر به نام پلشتغه^(۱) سه روز پیش شرط را قبول نموده و به دنبال چهل شتر دولت رفته است.

۱- پلشتغه: در لهجه محلی هرات به کسی گفته شود که بسیار زشت، بدقواره و بیکاره باشد.

عرب بچه که این سخن را شنید، دود از دماغ او بیرون شد و از جای خود برخاست. از عمه اش دعای خیر گرفت و به دنبال چهل شتر دولت رفت.

عرب بچه شب را شب ندانست و روز را روز، تا اینکه به شهر پدرش رسید. به پدرش نامه نوشت که ای پدر مهربان! بدان و آگاه باش که من نزدیک شهر رسیدم. پدرش بسیار خوش شد و او را به گرمی استقبال نمود و به شهر آورد.

در هنگام نان خوردن پادشاه از فرزندش پرسید که گپ از چه قرار است؟ عرب بچه موضوع را از سر تا آخر به پدرش گفت. پدرش فوری چهل شتر دولت به یک قد، به یک قامت، به یک چهره، به یک اندام و یک دندان، بار کرد و به دست داروغه داد تا به شهر پدر مغل دختر ببرد.

عرب بچه با پدر خود به اسب نشست و راه قبلهٔ زمین را در پیش گرفت. پدر و پسر در سر دوراهی رسیدند. پادشاه عرب به فرزندش گفت که امشب در همین جای مقام میکنیم و فردا صبح حرکت میکنیم. شتران را خواب دادند و بار و بندل را پایین کردند و شب را در سر دوراهی سپری نمودند.

فردا که آفتاب نیش زد و عالم روشن شد، عرب بچه پیش اسب خود آمد و با خود نیت کرد که اگر تا دم چای خوردن، اسب من تمام علف‌های چار طرف خود را خورد، مغل دختر را من می‌برم و نصیب من میشود و اگر نخورد مغل دختر را پلشتغه می‌برد. عرب بچه به چای خوردن رفت، وقتی که پس آمد، دید که اسب او را گرگ خورده است. دود از دماغ عرب بچه بیرون شد و دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

ازی پشته به ای پشته --- کره مادپونه گرگ کشته ---
مگر بخت عرب گشته بسیا نازک مغل من
بسیا نازک مغل من بسیا خرمن گل من

پدر عرب بچه که از موضوع واقف شد به پسرش گفت: غم مخور که بخت مرد همراه مرد است. عرب بچه گفت: حال که بخت من برگشته، بهتر است که خودم تنها بروم.

عرب بچه تک و تنها با پای پیاده رو به صحرا گذاشت و به طرف قبله زمین حرکت کرد تا رسید به شهر پادشاه مغل. وقتی که عرب بچه به شهر آمد، واقف شد که پیش از او، پلشتغه چهل شتر دولت روان کرده و مغل دختر را داروغه ها برده اند. اینجا بود که دل عرب بچه به جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر سحر رفته	بالی اسپی کهر رفته
ازی مستزل بدر رفته	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرمن گل من

عرب بچه که بیت ها را بگفت، رأساً به اطاق کچل رفت و گفت: اسلام و علیکم. کچل گفت: و علیکم اسلام. عرب بچه گفت که ای لالا! مغل دختر را بیردند. بهتر است که من و تو هم برویم. هر دو به دنبال مغل دختر به راه افتادند تا رسیدند به سر دوراهی. در اینجا بود که دل عرب بچه به جوش آمد و گفت، بیت:

رسیدیم به سر دوراهی	مغل دختر کدام جایی
خداوندا تو آگاهی	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرمن گل من

عرب بچه و کچل نیت کردند و یک راه را در پیش گرفتند تا رسیدند به قافله مغل دختر. کچل به عرب بچه گفت که ای برادر! تو هیچ چرت نمی زنی. دست و پای من از گوشه گی و تشنه گی سست شده، چه بهتر که یک بیتی بگویی تا مغل دختر یک قوت لایموتی برای ما بده که بخوریم.

دل عرب بچه به جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر در در گوش	سر دستم بگیر بفروش
به نیم من آرد و ده سیر گوشت	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرمن گل من

مغل دختر که صدای خواندن را شنید، دلش زنده گشت و با خود گفت که عرب بچه گرسنه است. روی خود را به دخترخانه‌ها کرد و گفت که چیزی خوردنی و نان که دارید برای این مسافر بدهید. دخترخانه‌ها که از موضوع واقف بودند، فوری کمی کیک و کله‌ج به دستمالی بسته کردند و به عقب خود انداختند. عرب بچه و کچل کیک و کله‌ج را برداشتند و به دنبال مغل دختر به راه افتادند.

کوتاهی سخن که مغل دختر به نزدیک شهر پلشتغه رسید و با خود گفت که اگر من را به شهر ببرند، خدا میداند که عرب بچه را بینم یا نه؟ بهتر همین است که امشب در همینجا سپری کنم. داروغه‌های او که یکی کر بود و یکی گنگ، شتران را خواب دادند و تجیرها را به پا کردند و مغل دختر نیز به تجیر خود رفت.

نیمه‌های شب که شد، عرب بچه خدا را یاد کرد و به طرف تجیر دختر رفت. گوشهٔ تجیر را بلند نمود و به درون تجیر رفت. گنگ که پیره‌دار تجیر مغل دختر بود، عرب بچه را بدید و به سوی رفیق دیگر خود که کر بود اشاره کرد. کر فکر کرد که گنگ برایش میگوید که بیا همراهیت به درون تجیر دختر برویم. اعصاب کر خراب شد و مشت را بالا کرد و به دهن گنگ زد. هر دو رفیق به جان یک دیگر افتادند و خود را آقدر لت و کوب کردند که هر کدام به گوشه افتادند.

عرب بچه تا به آفتاب‌نیش همراهی مغل دختر میله و استراحت کرد. صبح که شد، عرب بچه به پیش کچل آمد و داروغه‌ها تجیرها را کردند و به طرف شهر پلشتغه حرکت کردند.

کچل و عرب بچه به دنبال دختر روان شدند و چند قدمی که رفتند، کچل روی خود را به عرب بچه کرد و گفت که من و تو که به شهر میرویم، هیچ پول و پیسه نداریم. بهتر است که بیتی بگویی تا مغل دختر برای ما پول روان کند. عرب بچه گفت، بیت:

مغل دختر گلی آلو	پدرنالت کج پهلو
بی توشه ماند بچه خالو	بیا نازک مغل من
بیا نازک مغل من	بیا خرمن گل من

مغل دختر که گپ را فهمید روی خود را به دخترخانه‌ها کرد و گفت: اگر چیزی پول و پسه دارید، برای مسافران دنبال بدهید. دخترخانه‌ها چیزی پول به دستمالی بسته کردند و به دنبال خود رها نمودند. کچل پول‌ها را برداشت و به کیسه نهاد و به شهر داخل شدند. مغل دختر به قصر خود رفت و عرب‌بچه و کچل هم حیران و سرگردان به هر سو می‌گشتند.

کچل به عرب‌بچه گفت که ای لالا! گفت: جان لالا. گفت: امشب به کجا برویم؟ عرب‌بچه گفت: نمی‌دانم. کچل گفت که بهتر این است که گاوهای گاوچران را جمع کنیم، بلکه امشب ما را مهمان کند.

هر دو نفر گاوهای گاوچران را جمع کردند و پیش گاوچران آمدند. کچل به گاوچران گفت که مهمان می‌خواهی؟ گاوچران گفت: می‌خواهم. کچل گفت: پس گاوها را می‌کن که برویم. گاوچران گفت که هنوز وقت است و روز بلند است. کچل گفت که امشب مهمان داری، اگر وقت بروی، قیامت نیست.

گاوچران گپ را قبول کرد و به طرف خانه رفتند. مادر گاوچران که صدای گاوها را شنید، بسیار خشمگین شد که چرا گاوها را وقت آورده است؟ عرب‌بچه دست خود را به کیسه کرد و ده روپیه به پیرزال داد. پیرزن که پول‌ها را دید، گفت: بیاید به خانه برویم.

عرب‌بچه و کچل به خانه پیرزن رفتند و بعد از آن که چای و نان خوردند، عرب‌بچه به پیرزال گفت که ای مادر! گفت: جان مادر. گفت که امشب به این شهر چقدر سروصداست. پیرزال گفت: معلومه که تو از این سوال خود کدام مقصد داری. عرب‌بچه ده روپیه دیگر به پیرزن داد و گفت: نه مادر، هیچ مقصد ندارم. پیرزال که ده روپیه را گرفت، گفت: امشب عروسی مغل دختر و پلشتغه است. عرب‌بچه دوباره پرسید که مغل دختر و پلشتغه در کجا نشیمن دارند؟ پیرزن گفت که قصر آنها در پشت خانه ماست و عرف ما مردم همین است که باید داماد تا چهل شب و چهل روز به پیش عروس نرود و در شب چهل و یکم حق رفتن را دارد.

عرب بچه که این گپ را شنید خاطر جمع شد و نیمه‌های شب خدا را یاد کرد و ریسمان را گرفت و در عقب قصر دختر آمد. توسط ریسمان در قصر بالا شد. هر چی که گردش کرد راهی را ندید که پایین شود. یک مرتبه چشم آن به روشنی افتاد. از کاج خانه که نگاه کرد، دید که مغل دختر بالای چپرکت خود خواب شده است.

عرب بچه خدا را به بیگانه‌گی یاد کرد و سز ریسمان را به کمرش بسته نمود و خود را از کاج آویزان کرد. ریسمان کوتاه بود و عرب بچه در مابین خانه آویزان ماند. با خود گفت که ای دل غافل! حالا گیر ماندی و راه خلاصی نداری. بهتر است که بی‌تی بگویی، یا دختر بیدار میشه و تو را خلاص میکنه و یا مردم خیر می‌شوند و تو را می‌گیرند. همین بود که دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

مغل دختر گل پنبه ^(۱)	به خواب رفته نمی‌جنبه
عرب گرگه مغل دمبه ^(۲)	بسیا نازک مغل من
بسیا نازک مغل من	بسیا خرمن گل من

مغل دختر از خواب بیدار شد و چشم خود را که باز کرد، دید که عرب بچه در مابین خانه آویزان مانده. دختر برخاست و عرب بچه را پایین کرد. چهل شب و چهل روز با هم بودند. شب چهارم، مغل دختر به عرب بچه گفت که بخیز و به خانهٔ خود برو، چرا که فردا شب پلشتغه می‌آید. عرب بچه با پریشانی زیاد به خانهٔ پیرزن آمد.

خبر از عرب بچه بگذار و از پلشتغه بشنو که او دو زن دیگر هم داشت. روی خود را به زن‌های خود کرد و گفت که لباس‌های من را آماده کنید که به دیدن مغل دختر می‌روم و خودش به حمام رفت. زنهای پلشتغه با هم مصلحت و مشوره کردند که اگر پلشتغه به پیش مغل دختر برود، دیگر هیچ وقت یاد ما را نمی‌کند. بهتر همین است که کمی نقل و شیرینی را به زهر آلوده کرده و در کیسهٔ پلشتغه کنیم. اگر پلشتغه خورد و مرد، ما هم می‌رویم به دنیا!

۱- پنبه: پنبه، پخته.

۲- دمبه: دنبه، دنبه گوسفند.

کار خود و شوهر می‌گیریم و اگر مغل دختر مرد چه بهتر! خلاصه کلام که هر دو زن باهم اتفاق کردند و کمی نقل و شیرینی را به زهر آلوده کردند و در کیسه پلشتغه ریختند.

پلشتغه که از حمام برگشت، لباس‌های خود را پوشید و به طرف قصر دختر روان شد. در کمر زینه‌های قصر که بالا شد یک مرتبه یاد او آمد که کدام چیز خوردنی با خود نیاورده است. از قضای فلکی دست خود را در کیسه خود کرد، دید که در کیسه او نقل است. چند دانه نقل را گرفت و در دهن خود کرد و به مجرد خوردن نقل جان را به جان‌آفرین تسلیم کرد و بمرد. خدمتی‌ها و نوکرها که خبر شدند، مادر پلشتغه را خبر کردند.

ازی بگذار و ازی گوش کش که عرب‌بچه که از موضوع واقف شد، بازار ریسمان را گرفت و به قصر مغل دختر بالا شد و از کاج خانه به پیش دختر آمد و تا صبح باهم میله میکردند. صبح که آفتاب نیش زد، مغل دختر به عرب‌بچه گفت: می‌فهمی که گپ از چه قرار است؟ گفت: اگر بگویی می‌فهمم.

مغل دختر گفت که زود می‌روی و یک بز گوش بلندی را از بازار خریداری میکنی و به دروازه قصر پلشتغه میروی و می‌کشی و شیون و غالمغال را به راه می‌اندازی. مادر پلشتغه نزد تو می‌آید و از تو می‌پرسد که چی خبر است؟ تو به او بگویی که من و پلشتغه برادرخوانده هم بودیم و دو جان بودیم و یک نفس. حالا که برادر من جوانمرگ شد و بمرد، این بز را آوردم که برای او خیرات کنم. مادر پلشتغه که این گپ را بشنود تو را به خانه خود می‌برد و به فرزندی قبول میکند و بعداً برای تو پیشنهاد می‌کند که زن‌های پلشتغه و مغل دختر را به خود نکاح کن. تو به مادر پلشتغه بگویی که خاک به رنگ مغل دختر! مادر پلشتغه از تو می‌خواهد که من را به شهر پدرم ببری. آن وقت است که من و تو باهم می‌رویم.

عرب‌بچه که گپ‌های مغل دختر را شنید، از او خداحافظی کرد و به بازار آمد و یک بز گوش بلندی را خرید و به دروازه قصر پلشتغه آمد. بز را بکشت و غالمغال و گریه را به راه انداخت. مادر پلشتغه که از موضوع خبر شد، نزد عرب‌بچه آمد و او را به خانه خود برد و به فرزندی قبول کرد.

چند مدتی که سپری شد، نزد عرب بچه آمد و با او مشوره کرد که با مغل دختر چه باید کرد؟ عرب بچه گفت: بهتر است که او را به شهر پدرش روان کنی. مادر پلشتفه گفت که باید مغل دختر را تو ببری. عرب بچه هم قبول کرد.

فوری شتران را باربندی کردند و مغل دختر را به شتر نشانده و به دست عرب بچه دادند که به شهر پدرش برود. عرب بچه نزد کچل آمد و او را با خود گرفت. چند فرسخ راه که رفتند، یکرون دل عرب بچه به جوش آمد و گفت، بیت:

ازی شيله به ای شيله ^(۱)	شترآ ميکنه ليوه ^(۲)
مغل دختر نو بيوه	بيا نازک مغل من
بيا نازک مغل من	بيا خرمن گل من

عرب بچه که بیت‌ها را بگفت، بد مغل دختر آمد و از او فهر شد و با خود گفت که من کی به خانه داری رسیدم که او نوبوه گی را به من طعنه میزند! عرب بچه که گپ را فهمید، یکرون دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

ازی شنغر ^(۳) به زی شنغر	شترآ ميخوره کلغر ^(۴)
مغل جانہ به ما بنگر	بيا نازک مغل من
بيا نازک مغل من	بيا خرمن گل من

مغل دختر با شنیدن این بیت بسیار خوشحال شد و برای عرب بچه گفت که من را در شهر پدرم می‌بری یا در شهر پدر خود؟ عرب بچه گفت که تو را به شهر پدر تو می‌برم و من به شهر خود می‌روم. مال و دولت گرفته می‌آیم و از پدر تو خواستگاری می‌کنم. مغل دختر

۱- شيله: نشیبی کوه.

۲- ليوه: نشخوار.

۳- شنغر: تیغه کوه یا تپه کوه.

۴- کلغر: هیزمی که از بته درشت‌تر باشد.

گفت که تو چی مال و دولت داری که به پدرم پیشکش بدهی؟ - عرب بچه که این گپ را شنید، بکرون دل آن در جوش آمد و گفت، بیت:

سه صد چوپان خورش دارم	سه صد گله میش دارم
عروسی تور به پیش دارم	اگر خواستی خدا باشد
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغل من
سه صد چوپان دز دارم	سه صد گله بز دارم
عروسی تور به روز دارم	اگر خواستی خدا باشد
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغل من
سه صد اسپی بیدو دارم	سه صد گله گاو دارم
عروسی تور به دو دارم	اگر خواستی خدا باشد
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغل من
سه صد لکی بغر ^(۱) دارم	سه صد گله شتر دارم
عروسی تور به زور دارم	اگر خواستی خدا باشد
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغل من
سه صد کوزة زر دارم	سه صد گله خمر دارم
همه از دل بسدر دارم	اگر خواستی خدا باشد
بیا خرمن گل من	بیا نازک مغل من

مغل دختر فهمید که گپ از چه قرار است، فوراً به عرب بچه گفت: بهتر است که من را به شهر پدر خود ببری. عرب بچه به کجبل گفت که شتران را به شهر پدرم می کن. به نزدیک شهر پدرش که رسید، نامه نوشته کرد که ای پدر مهربان! بدان و آگاه باش که من مغل دختر

۱- لکی بغر: اشتر مستی که بارکش باشد و موی که داشته باشد.

را همراه مال و دولت آوردم. پدرش که خبردار شد، لشکر و سپاه را جمع کرد و به جلو پسرش توپ‌های شادیونه زدند. قاضی و مفتی را صدا کرد و مغل دختر را برای عرب‌بچه نکاح نمود و هفت شب شهر را چراغان کرد. هندو را خام داد و مسلمان را پخته و من^(۱) که این افسانه را می‌گویم، نرسید یک ارزن ته‌دیگی سوخته.

پادشاه عرب که از غم پسرش فارغ شد، تخت و پادشاهی را به پسرش داد و خودش پوستین را گرفته و در گنج مسجد، پنج وقت نماز میخواند و به حق پسرش دعا میکرد. آنها در پادشاهی خود بودند. نبی بینوا در روی گادی خود اسپ می‌تازوند در بازارها.

۱ - مراد نبی گادیوان است که راوی این افسانه است.